

دیوان جامع غبار همدانی

به کوشش: محسن رمضانی

دیوان جامع غبارِ هدا

بکوشش محسن مصطفی

نام کتاب	: دیوان غبار بهدا
خط	: ارس متین نواد
تدوین و حاشیه	: بهستی
فیلم افتاز	: موسسه بزرگمهر
چاپ	: چاپ پویا
ناشر	: انتشارات پدیده
تاریخ چاپ	: ۱۳۶۱
تیراژ	: ۲۰۰۰ نسخه



ایران تلخیص - خیابان ملت انتشارات پدیده تلفظ ۳۱۶۷۰۰ - ۳۰۳۹۷۸
حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات پدیده و مرشد

مرحوم سید حسن غبار بهمانی پس از رضوی از خانواده حاج سید صادق امام جمعه آن
 می باشد . او در سال ۱۲۶۵ هجری قمری در محله کبایان بهمان متولد شده است سید
 رضوی مانند پدران خود تحصیل صرف و نحو و ادبیات پرداخته و با استعدادی که داشته بهره
 بسیاری از تحصیل خود گرفته و در عصر خود در هشت بهمان از اساتید سخن شمار میرفته و با جاوید مطهره
 پروین تسلیم و کیوان شعری نام بمعصر بوده با آشنایان ادبی و همزمانی داشته است.
 شعرشاسان با ذوق و شیخت ادبی او را نزدیک مقام استادان شعر فارسی دانسته اند
 و غزلیاتش بر این معنی گواه است .

شاعر غبار بیش از هزار بیت نیست ولی بهمان دان جذاب می باشد غبار در شوال سال ۱۳۲۲
 هجری قمری بهمان خت از دنیا بر بسته در صحن مطهر حضرت معصومه در قم به خاک سپرده شده است
 دیوان غبار تا کنون چندین بار چاپ شده است بار اول توسط مدیر چاپخانه صفائی بهمان بار دوم
 توسط ادیب انشده مرحوم حاج شیخ محمد باقر الفت اصفهانی در سال ۱۳۰۳ در اصفهان ضمیمه
 دیوان چند شاعر اصفهانی و انجمن ادبی بهمان اصفهان در چاپخانه گلبار چاپ سیده در صفحه اول
 این دو تبی چشم می خورد .

بر توش عشق نو ساری پدید است

در دامن الوغبار پی است

خوشه صفت حال یاری است

گر بگذری از غبار اندر پی است

و بار سوم در سال ۱۳۲۴ در همان توسط آقای سپه‌تجیان در دفعه چهارم در مهر ماه ۱۳۳۳ توسط
کلاله خاور چاپ شده است و این که انتشارات پدیده چاپ آن بابت درزیده است یعنی
شده است که زیبا ترین طرق چاپ بسبب همین جهت خط آن توسط هنرمند جوان آقای مستین‌زاد
برشته تحریر و آمد و حاشیه بسیار زیبایی از این آقای باقری هنرمند بنام ترسیم کرده اند که نشانده
دوستان عزیز همدانی قرار بگیرد و خود او نیز توفیق غایت فرماید که باز دیوان شعری دیگر نیز به همین
عرض نماید .

دلم دارد بدان زلف چلیپا
 همان الفت که باز نارتیا
 کرده از کار محسوس کی شای
 کسی کو عتده زد بر زلف یلی
 بی شد است و سرش آتش عشق
 ولیکن جان را زو ترسد نه خارا
 ندیدم هر که از این آشفته دل را
 نکرده بند آن زلف چلیپا
 یکی شد شیخ و آنگذیر بر حسن
 که دارد عشق در پها اثرها
 نبودی کوه کندن کار نه باد
 گرش شیرین نبودی کار فرما
 چه لا خواهی شدن مگذار مگذار
 درون خائیه دل غیر الا
 اگر مشتاق صاحبخانه باشی
 نذار و نسق مسجد با کلیا
 چنان خرگاه لیلی سایه افکند
 که محسوس کم شد از راه حسه
 سری را کاتش عشق است و دل
 میخندد حال عقل بر پا
 کسی گزینش کوه از پا فلن ی
 دلاستی مکن در خوردن غم
 مکند شیشه عشق تو از پا
 که زین دارو توانی شد توانا

غبار ازین میان برخیز

که با خودی شاید بود و باما

اگر دانستی این لف پریان	ز پاکبشود می کباره قید کفر و ایمان
ز سرگردانی دل پی بدن لفیه دم	که چون بنیده می دید غلطان یثح کارا
حدیث توبه زاهد باخمار آلودگان کم گو	که بس بستند و شواند محکم دشت پیمان
ز نزدیکی نگار خویش ادر بنی سپنم	نسنید در دونه دیده مردم چشم انسانا
دل بلبل زبال افشانی مرغ خوشه	که میدانست توأم صبح وصل و شام حرام
توسیر لپی ترا امواج دریا و حشیت افروز	در دون تشنه داند لذت طغیان
خریداران تهی دستند زان تکیم نکو	متاع حسن برچسبند بر بندگان

غبار از عشق دار کجی اندر دل نهان باقی

خراش ساز پاید اکنده آن گنج پنهانرا

ساقی لبه ز کن پیایا یا من بنبار هینجا را

کوکمند لاف آن پیکار
 تاب بند آرم دل دیوار
 شمع از عشق تو میوزد که دخت
 گرمی شوقش پر پرواز
 نبوی می بهوشم چنان ز سر زود
 که غلط کردم بهیچانه
 آشنایان آنکس مال جور
 تابست آرد دل چکار

شب خروپس از نیمه شب بگرفته ابرام
 باید خنجر نختن این مرغ بی بهنگام
 ساقی خسته بزم کن می تار و به آبادی
 کاین است پایان طلب زندان دشوار
 زین دشت اندوشتن تشنگان فرو
 یکباره خواهم سوختن هم نخته ابرام خام را
 ساقی خسته منی رطل کران سپید
 تا خورد در هم بکنم نیم شیشه ابرام
 ساقی گذشت آن کریم باغیر میدستی
 باید بی ادن پس هم شیشه ابرام خام
 چند آنکه میجویی سپید آنکه میدانی
 یا خوشتر از جهان یا در جهان ابرام
 کاش آسمان بزم زند اوراق صبح شام
 و ز صفحه پند آن فلند نام سن گننام

زان کمی خوردم ازل پستم غبار تابا
پس کی توانم فهمم کرد آغز یا انجام

بر آن سرم که چو گل بر کشد چهره تاب	قلندرانه کنم سه قدر بن باده تاب
پارستی می ساقیا که دیم عشق	تو مانند ای و من و قشاده در گرداب
نیسج منزل آسایش است دامن خا	نیسج قابل آرایش است چهره آ
چگونه نشنیدم که هر چه می نگر	جهان هر چه داورست نیست غیر سیرا
مرا ز باده عشق تو جبهه ای کافست	چرا که خانه موری شبنمی است خرا
دی نشد که ز غم خاطر م پایا	مگر بوی می حل فام بماند با
بر آتش غم جانان دل کبابم خست	هنوز می چکد از دیده بر رخم خواب
اگر قلم به کف عشق تند خوست مترس	که خط محو شد حلق ابرو ز حاس
چنان بگریه دایم که از طلاطم اشک	بیکدگر شکنند کاسه سرم چو حباب
غبار خیمه ز لوی تو چون تو کند	که بسته موی تو بر گردنش نزار طبا

که خورم کرد آب سان میایی آ
 بار نشیند دلم از التها
 سخت دلگرم کجو مطرب سرو
 سخت محسورم به ساقی سرا
 از لب لعلت نماید که گشت
 مرغ دل از آتش جبران کجا
 که محاسب باز عشق شد حوا
 پاک خنجد بود در محشر حبا
 ناکزیر آمد ولی طرفی نسبت
 مانده ام با اضطراب موج عشق
 سایه سکن وصل آفتاب
 کر ز من پرسی پس میسرش
 بر سر دیای حیرت چون جبا
 کریم و ترسم که باشد گریه ام
 کویم نخب رو که دیوارش خرا
 دوش میدیدم که پیر معنو
 پیش یار پس گدل نقش بر آ
 می سرود این نغمه را خوش باز آ

آنگه شتی اند دغون متیل

موج است مای آرد حبا

ای غسان با شمع دتق پرده غیب
 پرده نیست بر آن چهره که عاریست

ماز خود پسنی خود مانده بوهم و گمان
 در نه با جلوه ذات توحه جایی شکیب
 ساقی ارباده گلگون کند اینگونه بجام
 بی آلوده شود خسته بر نیر نصیب
 کرچه دامنم که بسوزد همه ذرات جهان
 کاش شوق شدی از عکس رخت پرده غیب

خروشی دوش از میخانه برخاست
 که هوش از عاقل و فرزانه برخاست
 معان خشت از سر خم برگرفتند
 خروشل از مردم میخانه برخاست
 فروغ روی پاتی دمی قفا
 زبانه آتش از پیمانه برخاست
 زبس با آشنایان جور کرد
 فغان از مردم پیکانه برخاست
 چنان بخیر گسوتاب داد
 که فریاد از دل دیوانه برخاست
 پی افروشن چون شمع شست
 برای خستن پروانه برخاست
 پاسبانی پاورستی می
 که طوفان غم از کاشانه برخاست
 عجب بود ز تاب جوش می
 گراز خم غمه هستانه برخاست

چومغ دل شکنج دام او دید
نخت از روی آب دانه بر خا

غبار ابر که دست انجان شو

تواند از پی جانانه بر خا

لب علت کزیدم هوپست	خون در اکیدم هوپست
ای سپه پانک گشتی	از بیانت چیدم هوپست
فخ از کان شد بهایت	من مکر رشیدم هوپست
من بدور بت چواپکند	سوی حیوان دیدم هوپست
تا فکندی بت ز رخ پرده	حور و رضوان ندیدم هوپست
تا نمودی تو روی شمشاد	بت پرستی کزیدم هوپست
تا که کفر و زلف تو دیدم	دل ز ایمان دیدم هوپست
از کان تو ناک غسره	بدل و جان خریدم هوپست
کلی از کاستان عارض تو	یعنی یکبوسه چیدم هوپست

پچو کحل بجو اهدی بصر
خاک یات کشیدم هوس است
پرده اسی شجواب چهره جان
پرده جان دیدم هوس است

هان غبار احوط ایر قدسی
سوی رضوان پریدم هوس است

ساقی سپار باده که دوشم خیال دوست
برگوش جان ساند نوید وصال دوست
پر داشتم سر اچه دل از خیال غیر
تبا فراغ بال در آید خیال دوست
چون می اگر اشاره چوگان کنستم
ش از بدن رو دزنی آتشال دوست
جان میدهم چو شمع سحر که لرآورد
پروانه وصال برید شمال دوست
ساقی پیار می که بمن سپیه میفرودش
در جام باده دادشان جال دوست
دایم دهد نوید وصال ولی چه سود
باور نسکندل عاشق محال دوست
صد گونه دام در راه می نهاد سپرخ
تا مرغ دل نبود گرفتار خال دوست
دیگر چه غم ز شکر خونخوار دشمن
چون کشت ملک هستی من بایال دوست

ای دل سبدمیکه هم حمت آورد
مندی که انبتد و صالتش طمع کند
پند بجام دشمن اگر دوست حال د
کر پرده جال نباشد جلال د

برخیز این سینه غبار که شکل است

با خاکیان اهشین اتصال د

گریزی نیست از کوی تو آید و
چنان برگردم از کوی تو آید و
مراد حلقه زلف تو افکند
فریبشیم جادوی تو آید و
فشاندی زلف مسکین را و
شام جانم از بوی تو آید و
کهن چپد آنکه خواهی جور من
نمیرنخم من از خوی تو آید و

غبار از هر دو عالم چشم پوشید

نمی بیند بجز روی تو آید و

بغیر از باده داروی صیت
بی ده هر چه داری تا بدهانی
پاسا قی قتل اسب صیت
گیتی حاصل رنج و تعب صیت

کره بکش از ابرو چون دی
بصید سبیل این قهر و غضب هست
که خواند از نقش موجودات جفی
که میداند که خدین بوالحجب هست
طبیان در بیدرمان پسند
تیب عشق باید بوخت تب هست
توبی در دی طبیان اچه جرم است
تو در خوابی کنه مرغ شب هست
پاتاشکنی خار مغیلا
چه دانی ذوق صحرای طلب هست

غبار از حسرت آن لعل لب

بندان جان فشردی دست و لب

از آتش دل آیم تار و می شش بد
سیلاب اشک چشمم چون یک چشم بد
عیش منست و آن کرد در دمنده
از صبر عاجز آمد از دل خروش بد
یاری که پشت کرد و آن هیش بد
اورا بدوش سستی بی تاب و توش بد
افغان چشم ساقی کان کیم و
هم عیثی فل دیدیم شد بهوش بد
روپوش عیب ما بود دشمنه امی او
درین ساغری می می میفروش بد

مطرب دلم ز پرده بدر می رود بگو
 ساقی پاکه آتش عشقم بجان گرفت
 دیدی دلا که شعله جواله فراق
 ماند نطفه عاشقم در میان گرفت
 از بسکه سوخت گوشت بختم در آسمان
 ظلمت فضا می خانه کرد و پیمان گرفت
 خوبان بهر دلشدگان آکنید
 کی ملک دل بقوت باز توان گرفت
 پروانه را وصال نماید شب فراق
 تا شمع را ز سوز من آتش بجان گرفت
 مادر پناه پیر معنایم گو میر
 گر گرگ کو خفت ز دست شبان گرفت
 بهر که زنده بهر بوستان گل
 الا کسی که الفت با باغبان گرفت
 عارف شناخت قدر خموشی از آنگه دید
 آتش شمع بجان شمع زد دست ز بان گرفت

تاکی اسیر غول بیابانی امی نجابا
 آنکس بیداره که پی کاروان گرفت

هر که خوابد لبه تر سا گرفت
 در خرابات معان با و اگر گرفت
 هر که چون مجنون بلیلی اذل
 پوست پوشید ره صحر اگر گرفت

ناکث شرکان آن ابرو کمان
 چون وان دعضو عضوم جاکر فت
 ذره را خورشید حشان در کمان
 گر گرفت از نیت و الا کر فت
 این تن خاکی خاک افکن کرد
 راه بر مردم بی کالاکر فت
 کارسل عاشقان جان باز بست
 کار عشق از این جبت بالا کر فت
 خسته ام آن مولای مولای خویش
 ترک کرد خدمت مولای کر فت
 گل کاشن رفت و بلبل چمن
 رخت بست و عزت عشا کر فت

چشم خون پالای اهل دل غبار
 کوه سرب ادا کلف و دیار کر فت

بر زلف تو تاباد صبارا گذر فدا
 بس نافه چین بر سر مگذر فدا
 بس یوسف دل دید در آن چاه زندان
 دیوانه دلم بر سپهر آن بر فدا
 ما را ز سر زلف تو این شیوه شاد
 کاشفت چو مابر سر پای تو فدا
 یک حلقه از آن زلف کره گیر کشود
 صد عده بکار من بی پای فدا

دیگر خبر مردم هشیار پرس
آن مست که د کوی مغان بی خبر شد

تا زلف تو دست نیم سحر افتاد

کار من سودازده زیر و زبر شد

صبا از زلف می‌گنجن عقد کرد
ما سرشته چون باد صبا کرد

بازم طعنه بیگانگان را
که آخر با تو ما را آشنا کرد.

کنون آن شاخ مرغان توانی
که د خون مردم چشم‌ها کرد

قیامت قامت من بیاخت
قیامت‌ها از آن قامت بیا کرد

غبار غارتین و دل

خدا کی بر کورویان واکرد؟

نیم صبحگاه چو نیم‌لف یار دارد
دل مجروح ما را مریم از شکستار دارد

نشیند بر کنارجوی دایم مردم چشم
به امید که روزی سه قوی در کنار دارد

دلا از خود دشو نمیدکرا شک و آن در
که چون آبی به خالی ریختی تخم ببار دارد

چمن آرقی رست پرورد صدرد کلشن
 که روزی کلبنی اغچه ای از شاخ خار
 بوزای آتش عشق استخوانم آید
 زنده اش بکلبن تا نوتر گل بار

تا جام باده برب ساقی گذر نکرد
 پیروز چون کنیم که پیکان غمزه ات
 با آتش که شمع به کانون سینه ات
 روشن نکرد محفل اگر ترک سر نکرد
 هرگز بدار ملک حقیقت نبرد را
 هر کوبه شاهراه طریقت سفر نکرد
 تا خون به سلق شیشه چو عاشق گریخته
 ساغر دهان ز خنده چو معشوقی نکرد

فرست نداد دیده گریان شب فراق

جرم غبار نیست که خاکی بسر نکرد

دل یوانه ان پوستیه با لود کان
 که گودک جیب دامن زینک استخوان
 دلم با حلقه رفت کرفته انچنان
 که چون مرغ سگته بنضیه رم از آشیان دارد

مرا می ناختد بگذارد و غریبان
ندارد غسل من باور که این کاران دارد
غروب حسن کی فرصت دید ماه من
که در کوی ملاست عاشقی بی خانمان دارد
بنازم نو بهار حسن آتش اقامت را
که تاهست اینی از صدمت با خزان دارد
چو کجافت عاشق از کف سر نایبی
کجا خاطر پریشان از غم سود و زیان دارد

سروشک شمع بر دمان چو پیوسته میریزد

بماناگریزه ز دل سوز پیر و انجان دارد

مارا بسک کرشمه ز اهل نیان کرد
پس پرده برگرفت و بمانیر نماز کرد
تا شاه مار کشور ماخت بست و رفت
خیل بلا بشورد دل ترک از کرد
آخ که نفقه عمر عزیز از سپهر نیان
در مقدمش نثار نمودیم و نماز کرد
کوتاه کرد در رشته عمر غبار را
تا زال صرخ رشته دوران از کرد
دوری نمود اگر چه بصورت چشم ما
نزدیکی حقیقی ما را محب از کرد
غم های مرده را پسکی نفخه زنده ساخت
یار چه صور بود که این نغمه ساز کرد

آلوده بود دامنم از آش چشیم
پنداشت باده است از آن احرار

بجای غم به بریم رنجا کشد

تا دمقار عشق مرا پاکباز کرد

به کوی سیکده دی تانفی شایر
که فضل حق کنی کسان غار

دل پر خرابات شکرها دارد
که رنجا پی تعمیر این عمارت بر

ز رنگ توبه شد آلوده خرقه صوفی
بکوی باده فروش پی قناریت بر

مکر زبوی قدح ترکمزد و شیخ
که نام در کسان ابد حیات بر

بکوی سیکده کردل مقیم شد چه
که اجرای فسادان ازین یار بر

نداشت دل شمع غم عیت
دل شسته مار به استعارت بر

مرا به راه طلب حست کرد و مرشد
که هر چه داشتم از کف به یک اشارت بر

بدین عطیه چه شکر آورم که مردم شم
مرا بسیکده عشق با طهارت بر

براه عشق تو ساقی مرا سبک و کرد
که هر چه داشتم از جرعه ای غار

بست عشق ده ایدل غنا خوش ترس
که او بهر طرقت برد با بصارت

غبار رخسار چشم کان عشق کوی مراد

به صبر برد و لیکن به صد مرارت

کر بد نبال تو یک ناله ام از دل خیزد
ناله جای جرس از ناله و محل خیزد

خیز ایدل که در این فافله اشب من تو
گنداریم که افغان ز جلال خیزد

نفر و شتم بد و صد مزه چناب و با
ناله ای را که شب هجر تو از دل خیزد

عشق را شیفته ای باید جان کف دست
این نه کار نیست که از مردم عاقل خیزد

هر چه در مزرع دل تخم فای توانی
رو بفیضان که ازین مزرعه حاصل خیزد

چون همارغ دلم از سر عالم بر خاست
از سر کوی تو ای مبهجه شکل خیزد

دامن آلوده به خون دل بلبل بینی

دکستان جهان هر گلی از گل خیزد

امروز اگر بسگی مینا جان توان زد
فردا زخم هستی طلک را توان زد

ساقی به کف ندم خریجی بی می
 دنیا و آخرت ابا عشق قیمیست
 فردا که ز کوشب می نمی دهند
 از مالکانه کردی راه خطا کرفتی
 بگذار سپرخ کردون کام مالمند
 رخسار آتیش تاحیه ثوابت
 خبر خرمی دانش کاتش آتوان زد
 می ده که چاکتسیر این آتوان زد
 امروز ساغری باجور او شان زد
 پنداشتی که کامی با دیگر آتوان زد
 کیش خدنگ آبی بر آسمان توان زد
 مارا شراری از وی خسته بجان توان زد

از مرغ بند بر پارو از چنند خوا
 گشای رشته تار بر لامکان توان زد

همه روزه بر سپه کشور دلم از بتان حشمت
 شوم جراحت سینه به بغایت تو اگر بن
 ز شراب شوق تو سرخوشم صنایع خاک بر
 بوفاد و مهر تو مایلم به حبس و جور تو شوم
 چه رسد به ملک اب اگر حشمتی تحشمت
 دوسه قطره مشک ترا اینم ترشح قلمی
 چه شادانی کف از نمی نشنیدی بی
 که خوشیت بر من مثل من تویی از صبری

به صبح روز قیامت ارغند و صلا
همه سر من دی و د که قیاسم می

چو سی به ابر عطای او ز غبار جسته

که بگشت سوخته خرمی چه شود کار از تو میر

بر شام بوی جانان میر
بر لبم جان پای کو بان میر

نامه پرون بشیر از شهر مصر
بوی پیر این به کفن ان میر

بر شام همه یک صبا
بوی آن زلف پشیمان میر

شیت بر مرقه از یک چتر
بر دم صدم زخمه یکان میر

مشوایحان ز غبار از زانده
گفت

در مشتاقان در مان میر

دلی که در خم زلف بتی ایرنا
عجب مدار که بر ملک تن ایرنا

چنان کشته ام از ما سوا صلا
که غیر زلف تو ایم هیچ و تکیه بنا

مرا ملوی چرا پس عاقلان
که غیر عشق تو ام هیچ و دلپذیر بنا

کشی وزنده کنی در چرخ تو یحسین
بقتل بی گنهان نیست در لیرینا

هزار مرتبه داری زمین گریزون
چونیک بنگرم از تو مرا گریزنا

تو را بر سرافشته افسرینا	گرت خاک میخانه بر سرینا
زطلحات عشق آب حیوانینا	گرت خضر فرخنده هسرتینا
به بحر منس و برده ام گریزنا	توان سپه بر آورد اگر سرینا
سمند رعب کرد خسته بنود	گم کرد دلش همه آذینا
کجا دصف عاشقان سیر را	گرت بر سر از خاک افسرینا
چو عیسی به گردون و درم و مالک	گرتش در دل اندیشه خربینا
بپای توحبانی استغهم پند	مرا با تو سودای دیگرینا

غبار ازین جبهه شوان برون
به کشتی گرت صبر لنگرینا

گر کج غمت در دل ویرانه نشد
 ویرانه هستم من دیوانه نشد
 شه کاش حلاج از ده ویرانه بخاست
 یا ملک دلم کاش که ویرانه نشد
 دانی ز چه عاشق به رهفته و فگار
 سودای جهان با غم جانانه نشد
 دل کاش بـ سگانه و فامای یو^{ست}
 تا کیسه از غیر تو پیکانه نشد
 کرد دل شمع آتش از عشق نمی^{بود}
 آگاه ز سوز دل پروانه نشد
 فریاد رسم شد شب بـان تو فیرا^د
 سیمردم اگر ناله پستانه نشد
 امید خلاص از خم زلفین تو ام بود
 در دام اگر آن خال سیاه نشد
 بر شکر غم خانه دل سنا^{کشتی}
 کر خیل خیال تو در این خانه نشد
 روشن نشدی شمع دل از پیج چراغ
 کر پر توی از روزن میخانه نشد
 ساقی سبکی حبسه ز غم کرد خلاصم
 ز نهار اگر این فکر حکیمانه نشد

بر عسل غبار از زودی تشنه شفت
 در شربه دیوانگی افسانه نشد

می‌کروم بن‌شای دمانی با بجا باشد
 که گوید توبه از وی خاصه فصل کل و باشد
 دلم غم عشق در دمای خون کرد می‌گویی
 که شاید شتی ما را خدائی ناخته باشد
 اگر غم سال با چار آب برکت دلم نماند
 نپذیرم که جولانگاه او را منت باشد
 که از زلفش خلاصی هست رخسار تو این
 که شامی چون پایان فت صبحی در شب باشد
 بازم طاقت پمار عشقت را که آخر
 به جانی میکشد صبرش که در داور دوا باشد

بوصل دوست شماره نخواستن لیکن

غبار میری گزرا که عشقت بهنما باشد

مانند زردگان اشکوه آتش نباشد
 کی ز آتش می‌گیرد مهر که در غمی غش نباشد
 که گسند این بجز انغم غم از نیر این ارم
 بیم از آنست و نه با کم از آتش نباشد
 بی غشم کن ساقیا ز می که بسیار نمودم
 دفع غم را داروئی چون دهنی غش نباشد
 کی در و خاست آتش بود یادوستی
 سربستان پیش سر قامت آن پاک
 باده که بر مینب با آن لعل آتش و شنباش
 که خرام گلب دارد پنهان دلکش نباشد

میتوانم گویی از میدان غبار ادر برون
تو سن بخت ز پایی افتاده که سرکش نباش

سحر باد صبا از ساحت کوی قومی آ
که با دوی بر شام جان من بوی قومی آ
روان شد جوی خون تازه از زخم دامن
همانا بوی مشک از ناف آهوی قومی آ
چونم باده میجو شید مغرم دوس از مستی
بیاد من نگاه چشم جادوی قومی آ
دل من در خون هسی غلطید چون بکمل که از بر
بر او زحمتی زیاده تیغ ابروی قومی آ
به قصد کعبه محرم شد دل دوش از رستی
چو از دنبال او رفتم مشکوی قومی آ
ز کوی میفروشان های بوجا شدنم
که بر گوش دل پستان هیا هوی قومی آ

دل دیوانه از نامون بوی شهر شادیل

پادش کویا ز بخیر کیوی قومی آ

ز آشیان مرغ دل کاش کفاری بکند
بو که آن سپیده مو سیل شکاری بکند
سخت خایم دین هگر از روی کم
پیر میخانه به پیانه شراری بکند

تا دل بسبیل شورید فریب بجلی سال ها با صبا خدمت بخاری بکند
 بوی می تا بقیامت ز شامش نرود هر که در کوخنی ابات گذاری بکند
 سال ها مردمک دیده ای شب وصل خون دل خورد که ترتیب نثاری بکند
 داد بر باد فنا حاصلم را که دلم خواست در مصطب عشق قماری بکند

عشق کند هست دلم را که کند خدمت عقل
 اشتر هست چه تمکین ز مهار بی بکند

روزی که کلاک تقدیر در پنجه قضا بود بر لوح آفرینش غم سر نوشت با بود
 زان پیشتر که نوشد خضر آب زندگانی ما را خیال لعلت سرمایه بقا بود
 روزی که میگرفتند پیمان ز نسل آدم عشق از میان ذات در جستجوی ما بود
 ساقی شراب شو قم و دیشب زیاده آرد کرپاره شد زمستی سپیده انهم بجا بود
 بر عاصیان هر قوم بگاشت حق بلایی ما خیل عشقا زان حبه انمان بلا بود
 ساقی لباس خندم صدر به شفیق تو تا پاک شد زر گلی کالوده ریابا بود

کرد محیط حیرت غرقم فناه من است
در شتی وجودم عشق توانا بود

می خواستم که دل از غم خلاصم
داغ بدایی آمد وین آخر الدو بود

هر که دست از جان نشوید کنی جانان	و آنکه در آتش نوزد کنی ز آب آرم
عاشق و آرام دل بهیاسیت این بلا	کی بیا و خوشی بر داخت تا آرام
دل پناه از جور کرد و نم بجانان دهی	آهوی میکنی امان از شیر خون آشام
عاشقی خاک بر سر کن و صلح کام	عافی است عارفان کجنگ و نام
منع از نفس کنن آن که چون بلا کش	عاشق صیاد شد پیوسته حلقه دایم
خود تو در عالم نیکبختی فرط نافرمان	عکس چپ را تو در آینه و ام جوید
از سنج زلف جانان دل برویش شایل	صبح گم کرد است و اوراد میان جوید

از حجاب زلف بیرون که این چاره عاشق

بمسدود ناز و بسنه اری ازین اصنام

کار من ز شستان بد نیست
 زمان گل خسته بر نیست
 بهار بگذرد ساقی تعلل نیست
 مگر خنده آن دوسه و زکری نیست
 چه شد که لاف کلیمی نیند بلبل
 ز شاخ گل مگر آتش بد نیست
 گذشت غم عزیز کی بود و دل
 ولی زمان جدائی بد نیست
 همیشه بودیم آوازه من چه شد
 به کوشش ناله مرغ سحر نیست
 کتم ز صومعه دیگر بومی سیکده خست
 که بوی خیر ازین بام بد نیست
 کسی بمنزل جان خیر بر نماند
 که بر کمر میوه دزدی خبر نیست
 اگر چه نخل مراد است قامت دوست
 دروغ و درد که هرگز بد نیست

غمین باش غبار که عیب سمنان

به چشم مردم صاحب نظر نیست

از کف عاشق امان نیکیابی کشد
 دیدی ای دل کار ما آخه بر سوانی کشد
 از پسمانی چسپا زلف تر ساجه
 آخرم در حلقه زار تر سایی کشد

گاه کا هم رخ نماید آن پری سکر بخواب
بی سب نبود اگر کارم بشدانی کشد
بر که بار عشق جانان ابد و جان
بار یک عالم مصیبت ابد نهایی کشد
من بدم دل بدست او ز روی خستیا
اول از دستم به باز روی را کشد

بساط ساحت کشت است و خیمه سایه
طعام سینه بکب دی شراب نمید
بگریه ابرو چو سپیدن که های عمر گشت
نخنده غنچه چو طفلان که هی شاب رسد
درون شاخ ز کتمان راز پر خون بود
صبار لطف بر ورده شکوفه دید
گرفته طره پنبیل صبا چو عاشق تست
که زلف لبه می ایستون تاب دار کرد
بیا که پرده این چنک عکبوتی تا
به کرد خیل حوادث چو شه پرده کشد
یکی چو غنچه کرپان ز خنده باز دید
یکم چو ابر به دامن زگریه سیل کشد
بنقد هر چه ز نو داشت میگذاشت
نوا می بلبل شوریده میندره هوش
دگر ز شیخ که خواهد حدیث تو به شنید

پارسا قی کل چیه جام کمی خدای
به آبروی گل ولاله جسم ما بخشد

چه باده خورد ز دست صبا تدریج

که مست گشته و در پای سرو بن غلطید

به یاد جفت و طاق اریک
بمیا ساقیا پیمانیه بیا

بخور ز می عاشق ابرو اش
چو شیر علی دقت کف اش

بدین نه اردو چشم می فروش
فروشمی نه مانند نفس شیا

تماض کرد ز کس تا که کرد
دو چمانش گشت و مانده

ببید بر که چشم نیم خوابش
بماند تا به صبح حشر بید

زین آن و زلف پر خم
قاده در پهم سودای زنا

به طور و طرز رفت از مکارم
رو و کجک در می هرگز نمید

به امید صوالتش بر در...
دو دیده دو چشم مانند سما

بر آرم صبح محشر چون سرازلو
غمی نبود مرا غیر از غم یا

بیا شب زحجر در دونه

غبار از دیدگان خشم تو بشما

داین یام کل از دل غمی پرون کسیم
به صحرای خون قتلیدی از مجنون کسیم
پای دیده خود را شستو از خون کسیم
پای خود را به تقدیر دیگر کون کسیم
که ماسر در سیرین گنج خون قارون کسیم
عجب سچاره در ما ندیم یارب چون کسیم
بخوش آتا دوروزی کار ما و ارون کسیم
که خود را بر قیامت قاتمی مقنون کسیم
گبو ای خضر تا کی صبر در ما مون کسیم
تخل تا به چنڈا ز گردش کردون کسیم

پاسا قی باغرابه گلگون کسیم آخر
چو از قوامی عاقل حل نشد شکر گل
چو شوان دیدوی کلر خان با چشم آلود
چرا تدبیه ما تقدیر دیگر کون نمیکرد
داین ویرانه دنیا بود کنجی ولی ترسم
علاج در دمار کس درین دوران نمید
مقطع امر دیوان تاملی آدمزاده ای یاد
پاشد فتنه آخر زمان ایدل میا
پایان رفت عمر نیست پایان این اسباب
زن ای مرغ علومی بال و بند ز پای جان

ماندیم بحسب چشم تو خونخوار کرد
 همه نفس از پی آزار دل آر کرد
 کبریز همه غمهای جهان بسرا
 مانخو ایسم بحسب عشق غمخوار کرد
 نیم جانی هست که باید بتو تسلیم کنم
 غیر ازین نیست مرا با تو سرور کرد

مردم من و محبت تو در دلم هنوز
 تن خال گشت و بوی وفادارم هنوز
 طوفان گریه خانه سرم خراب کرد
 همسایه دشمنی دود دلم هنوز
 غرق محیط اشکم از شوق وصل یا
 فارغ چنان نشسته که در ساحلم هنوز
 خوش رفته کاروان و بسندل گفتم
 چشم امید پی این محکم هنوز
 دین صد جرات و دل هزار چاک
 بیچاره از مملکت خود غافلم هنوز
 آهم شرر بحسب من پروین نه کند
 آگاه نیست یار ز روز دلم هنوز
 ملک وجود جله به نیامی عشق رفت
 مردم گمان کنند که من عاقلم هنوز
 برای مرغ روح بصدد حیل رسیده
 از غم بر تنه منظر قاتم هنوز

کبیرم خون پاک تاک ازین پس
 بشویم دفته داد اک ازین پس
 بے دلق ریای را بشویم
 شوم ز آلودگی پاک ازین پس
 صبار و چاک بر سپید گل
 زخم بر جامه سم چاک ازین پس
 اگر سپید مغان و تم کبیر
 نخواهم زیستن غمناک ازین پس
 اگر پامال خواهم شد پاک است
 نگویم کرچه میبستم ازین پس
 ز دست و پایی زنجیرم گشود
 تو انم رنجت بر سر خاک ازین پس
 نخواهم کرچه جانم بر لب آه
 پی ز هر غمت تریاک ازین پس
 بگو و بستان عالم را که بر خاک
 نخواهد مقصود از حب مانده حاصل
 چپ ز کم کرنپ از من پس بپا
 ز جان دادنم باک ازین پس
 چپ ز کم کرنپ از من پس بپا
 دلا با کردش افلاک ازین پس
 هوا خواهد تو شد گذار ازین پس
 غبار خوش ابر خاک ازین پس

جلوه کند باغ اگر سپرد بلند قاش
سرو ز یافت که تا کس نکند ملاش
بار دیگر افتدم امن وصل و بلف
باز را نمیکم تا کشم ندانمش
عاشق زار خویش آتیر ملاک کو بر زن
از تو کسی نمیشد که کربشی غرامش
تا مکر از جهای او شکوه می بدو کنم
کاش بحبلوه دید می قامت د قاش
تا به نظرنایدت بگفت خرام دش
شیره نقش بسین حالت است قاش
مستی عهد او مگر محکم و فامی من
اور خدا ملاک مرغی اهد و من سلاش

باد صبا غبار من کرببرد ز ترتم
در سر کوی او بود حب که آقاش

حدیث روضه رضوان ز نازیش
حکایتی است ز اوضاع وصل و هجرانش
بزیل سرشکم که جان بدر نبرد
بهر ارکشی نوح از بلا می طوفانش
تو خضر راه شوی عشق تا در این دم مک
رسانی از طلماتم به آب حیوانش
علاج این دل دیوانه را تو انم کرد
بتم افد اگر طره پریشانش

دلا متاع کرانمایه ایست گوهر سر
ولی چه سود که ماسید هم از زارش

بسی نمونده که یکباره بر طرف کرد
سحاب چشم من از بسکه بخت بارش

شکفته غنچه خندان و گویی از دوش	حکیده خون لب لبی به پیش
چنان ز ساغر گل بلبل چمن سیت	که پنهان توانی کشید درش
بجواب چشم تو مایل ترم که تیرسم	رسد به عقل بشیخون شکرش
کجا خلاص شود دل که و سپت و پاستند	بدم زلف و فلند در چو دوش
زحل با غمت آسمان چرا رسید	مگر معاینه کردند روزگار منش
دلم رمیده ز زبد آبخن که شوام	کشید جانب مسجد بصد هزارش
به پای لاله که دامن شبید مدفون است	که از سجده رافاده گوشه کفنش
کسی که گشت به غربت سیر چرخ عشق	عجب مدار که یادی نیاید از دوش
غبار رادل آینه فام صافی بود	ولی بزنگش شد آلوده از غبارش

زجان بیزارم از دست دل خوش
 خدا یا با که گویم شکل خوش
 گل من خار غم در پاندرد...
 که چندان فارغیت از بل خوش
 به دریای غمت نازم که بازم
 به قهر خویش برد از پل خوش
 دل من می ندانم مایل کیست؟
 که سحش می نسیم مایل خوش
 دی از پروانه وصل تو تا صبح
 شدم از شوق شمع محل خوش
 چو مرغ بضیه ضیاع کرده ایم
 دلم کسیه کنار از منزل خوش
 ندانم آخر این صیاد بیرسم
 چه پویدم از بل خوش
 دلا تا چند کاری تخم هستی
 به باد نستی ده حاصل خوش

بہل تا اوفت از خیزان بیا

غبار خسته ره با محل خوش

اگر چه نیست ترا هیچ پاس ایل و فا
 پاکه طاقم از دوریت رسیده طا
 کمان برویت از مختلف زند تیرم
 رواست آنکه گوی جفت خواش طا

به دشمن این سخن غم فزاید گفت
که تنگ بسته بخويزد دست دست نطق
درون سينه مانيت کينه احدى
دلى که خانه عشقت نيست جاني فداي
مرا مارت خطياله افتد راست
که في احتيتم فدا طون حکمت الاشراق
ببو بوش زمين اى غب را چون خسي
تو ساکنى متحرک چراست بهفت وارق

فلندم رخت دميخه عشق
کشيدم دردى از پيائيه عشق
به بجه اسک خونين غوطه خورم
ر بودم کوهر يکدانه عشق
مخوان اهد به بنده دهم که الحق
زهر حلد به ويرا نه عشق
به زنجيرى از راهم بگردان
که رسوا مى شود ديوانه عشق

برود اعطاکه در يک سر نخند

حديث عسل با افنايه عشق

بر اتم که گرجامى آرام بخت
ز نم سنگ بر شيه نام و نکت

از آنم شب است در دورا
 که دوران عسرم ندارد
 نیندشیم از سختی راه دور
 نباشد گرم تو من بخت کند
 کز اقد بدستم گریبان مرک
 در آغوش جان گیرش تنگ
 اگر غرق دریای اشکم چاک
 نترسد ز طغیان دریانند
 زنجم که جانانه ام دست بست
 اگر چه بدشمن دهد پالکند
 بده ساقی آن آب یاقوت فام
 بین بر خرم اشک بجا و دامن
 چه تبسیه کرد آن خردمند مرد
 که پامی ب بست بر تار چنک

من دم زنا گفتمی کز کمان
 چو بگذشت واپس نیاید خند

مه من سه بر آرزو برج محل
 که شب تار است و کم شد آه
 مران ای ساربان اشتر که خا
 خرو بار و من افتاد دست گل
 چنان در بحر حیرت کشته ام غرق
 که ناردشتی نوحم به ساحل

بگیرم خون بهای خوشتن را
 بدستم گرفتم دامن قاتل
 بجسمم فادینه شتم
 ولی یک جوشد زین کشته حاصل
 مگردیوانه خواهم شد در خواب
 بگردن بسیم آن مشکل سلال
 نمیدانم چه تاثیر است در عشق
 که بیمارش صحبت نیست مایل
 بسی پروانه سوزانید و رخا
 که بس ننمودن شمع محافل
 ره مقصد نمایان نیست لیکن
 ز سعی نماند آخر چه خیر
 نشان پای لیلی نیست در دست
 بدریانی که شش نیست حال
 دلم بی زلف او نشیند آرام
 من مجنون سپردیم این حال
 جنون پاکن نکرد دبی سلال

غبار روی جانان میتوانی

اگر خود را نبینی در مقابل

تا پرند زبوی محبت دماغ دل

چون لاله پرده برگزفتم ، ز دماغ دل

جان میدم بمرده کز آرد نسیم صبح
 ساقی سپر باغ جام بر منم ز تانم
 پرتو فند خسته و خاور بر روز نم
 بر تن دل نصف می چمن کج کلخنت
 افتاد عکس ساقی کلچمره در شراب
 خالی مکن صراحی چشم از شرکبات
 در وصف شکرین لب جانانید
 امی غمت سرمایه سواد می
 شمع از رخسار خوش فاسد و ختی
 کز چه باد لعل دل افشنت
 غوطه با خور دیم تا آمد بدست
 در صدف تا خند میمانی نهان
 بونی چنین لف توام در دماغ دل
 در تنگنای ظلمت حیرت سراغ دل
 چون شسته شد ز آه سحر که چراغ دل
 نیکو است ف باغ ولی با سراغ دل
 گل با شکفته گشت بر طرف باغ دل
 تا پر شود ز باد شوقت ای باغ دل
 فرصت بطوطیان سخن سخن زان دل
 شد یان سود تو غیمای دل
 سوختی پروانه سپان پاهای دل
 نیست آن دلداری را پروای دل
 کوهی خشنده از دایمی دل
 امی در شان لولو لالای دل

هر که بنید عکس پاقی اجماع
 از می تمخش نکرد و تیغ کلام
 چون نمیدانی که تیر انداز کیمیت
 لاجرم از خشم میانی مدام
 در چراغ عقل نبود آن فروغ
 کادمی را و ارا را نذاظ سلام
 هم مگر خورشید عشق آرد بر تو
 یا من و غجام این تار یک شام
 من دوا می در خود دانسته ام
 از کف ساقی شراب لعل فام
 شاهباز دست شده بودم که بست
 حلقه زلف تو پام چون حمام
 بوسه و دشنام یک یک بد
 تا بد نام زان دوشیرین گدا
 شکر ازنی کسب شیرینی نکرد
 چاشنی از لعل جانان کرد و گدا
 سر زده که کز بعضی باغبان
 سروی از بستان بنیان خوشتر
 جز می مرد فکن عشق غیو
 با ده پیاید بدین شکرانه خود
 عقل سرش که خواهد کرد و گدا
 ساقی ازان شیخ ام جامی بیا
 که براه شد می گلگون حرام
 تازم بر سنگ شیشه سنگ فام

می فروش از ذوق می که تراست
بیچس خرم ندانند سرجا

می ندانم وصل و جدان از چه
آفتد ز ناپایداری و ستدا

عاشقان را اگر نبوی و دل

عمر را با حبه کی بودی و دلم

دربند بر چه در دو جهان هستم
در حیرتم که انگیخته مشون گستم
رازم چو شمع بر همه آفاق گشته فاش
خندان بحال خویشین از بس گستم
گر آیم در آتش دل چیت پکنم
ور آتشی داسک و ان غرقه گستم
از من بغیر دوست نشانی بجا نماند
وان ترک باز دپی غارت گزستم
با یک قطره خون دل مستی استخوان
یک عمر در شکنج غمت خوب زستم

روزی که دیده محو تماشا می نمود

بر تیره شام حبه چر آنکد گستم

نه چنان ز عشق پمار و ز حبه بتمندم
که توان قیاس کردن که قدر دردم

خردم کس طاعت که مرو بگو خجی بان
 حکیم، نیتوانم که جنون کشد کمند
 دگر از عمارت دل بجان مرا چه حاصل
 که به سبیل اشک بنیاد وجودش کنم
 ز فراق مهر رویت شد پیکر بلالی
 چه خوشست اگر بگوئی تو بدان سم
 منم آن شسته پر مرغ که میثی آسانی
 بجز ارسلنج دامن یحبه از خم کنم

ز جورت بکده شهبانه چون سحر کردم
 زبیداد تو مرغان حسه ابا خبر کردم
 براه عشق سر کس اوشت از پاسبوی
 خلاف کن اول کام ترک پاوس کردم
 اگر عشاق را خون اشک روان کرد
 من از عشق تو اشک چشم خون کردم
 شنیدم کاش دل می نشاند اشک چشم ما
 ندیدم بلکه من از آتش دل دیده کردم

پر پروانه از شمع محبت سوخت امان
 سر پا خویش از پر تو این شمع پر کردم
 من از میخانه زانرو نگزیدم
 که جز منی نیست آبی در خمیر

پاساقتی که در وقت جوانی
 زیبای افشاده ام هنگام هست
 همای اوج تقدیرم که چون خند
 ایاز من خند ابرو خسته چنان
 بمن بس مهر دارد و مادر
 کف دستم خون دل ابرو گرا
 رساند زخم گامی زود و دم
 از آن ابرو زنده گاهی به سیم
 بازی کرد چرخ سپهریم
 الا ای آنکه نقش سپهریم
 زویران جهان آید ضعیف
 کرت حسی است میگیرم
 که از پستان محنت داده شیرم
 که نقش غم بماند در ضمیرم
 فرستد مهرم اما دیریم
 وزان شرکان کشد گاهی تیریم

گهی در پای تشنه می‌نیم

گهی دست نقش دست گیرم

زان خاک که با خون دل آینه دار
 ساقی به خشم باد به پیمای می‌دیر
 کوهی بر سر از دست غمت بخت دارم
 خمیازه غم بفتح ریخته دارم

در پاشن خسته دلی را که همه عمر
از سله زلف تو آویخته دارم
زنجیری زلف تو ام اکنون ز غیا
زنجیر علائق همه بکینجه دارم
زان پیش که مردم سجد سر بردارند
من محشه می از شور تو آویخته دارم
دور از تو پی ریختن خون دل خوش
از آه دوصد خنجر آمیخته دارم
بی مهرخت شب به شب اشک روزا
با خون جگر تا سحر آمیخته دارم

یارب نه که پرسم که سراغی بمن آرد

از آن دل دیوانه که بگرینجه دارم

ساقی پارجامی که چشم اشکبار
خاطر خوشست امروز بر طرف چو بار
ساقی ز جام دیکر آبی بر آتش من
زان پشیر کزین جام بر جان قد شرار
از باغ وصل جانان بر بلی کلی چید
چهاره من تهی دست پاست خرام
بر آتش چشم سدی از خون دل مندم
وز سوز دل آبی و داز جان آرام
باد صبا حه که بونی ز زلفش آورد
بر باد داد کج محصول زو گرام

روز ایست کردند از نیم جرعه تم
امروز صدم می شکند خمار
از دیده در کنارم صد جوی روان شد
دهقان و هنر شاندیس و در کنارم
روزی که پانصد دم در کارگاه هستی
سجده دست قدرت بادد بود و تارم
گردید تا عمرم کوتاه ز کردش چرخ
تاری بلف نیاند آن لفتاب دارم
خاکستر وجودم خالی از غلیری
در آب دیده شوی که صد نبار بارم
دانی چرا غبار پیوسته است به رخسارم

تا باد بر نواز دزین هکند غبارم

بجز رویت نخواستم و بر دلمی سی آرم
بجز گوش تو با گوش سخن گفتن نمی آرم
منت ایماه و دهنه چو بام بچشم کرد
همی از خویش بسیکانه ز سوزی طلبگارم
ز خود خالی شد چمن فی تو پر شد کیم
نظر کن کندم عشقت چنان و بجایم
زهر و وصل آن لبر که این نقشم شسته
بوشش سیم هجر او هجرش شوق دیدارم
چون یک مو شسته خرنید که خنبد
که سرگردان کار خود هستی بایر گام

ساقا خیز که من سیند بر آن برخیزم
 که به جامی سرجان و جهان خیزم
 خرم آن روز که دیوانه و شش اطلبت
 باد و صد پلسه از است و آن خیزم
 اگر م باد صبا بوی تو آرد بشام
 شمع سان قص کفان از سرجان خیزم
 ده که سودا می تو کند هشت بار چنان
 فارغم تبار سه سود و زیان برخیزم
 ساقا گرفت حی خمر سیاهی بدی
 من به غم بازی اسرار نهان خیزم
 گریه پیری و دم از عشق تو دو خاک پاک
 باز با عشق تو از خاک جان خیزم

کاش سیلاب سر شکم نفی نشید
 بلکه یکباره غبار از میان برخیزم

ساقی بسیار باده وزین خشن آتشم
 پروانه و شش بوز کرین بوز سر خشم
 مستی دهد بیا دلبست است لالاک
 چندانکه از ایاغ تو صبا می بی غشم
 از جام همه جرعه می کس نمی خور
 جز من که با هوای تو زین باده می خورم
 جانم بوخت شعله عشق تان حو شمع
 از دست پایداری جسم بلا کشم

از بس امید دارم ترسان بشکاف
گاهی در آب غرقه و گاهی در آتش

جانم بلب سیده چشمم براه دوست
بارک و انتظار عجب در کشتم

در قمار عشق جانان باخت میخوادم
هر چه غیر از اوست با او باخت میخوادم

فارغم من در متار عشق از سودوین
با حرفی خویش بود باخت میخوادم

می شناسم شنایانِ اولی با عاشقان
آن که جانان از جان شناخت میخوادم

فسر یاکه آتش نهانم
اثاق به مغنه اشخوام

سوز دل و آتش در غم
افکنده شد به خانانم

چون ز ورق اگر روتم دریا
هست آتش آوه بادبانم

چون آتش اوفتاده در آ
آوازه مرک شد فغانم

کنج غم توبه سینه دارم
شد خانه دل خراب از انم

کرجه غم تو بکیران است
 من ماهی بحبه بکیرانم
 خون جگر است و پاره دل
 بر سرفه عشق آب و نام
 کاسیده ز بس که پیر گردون
 از درد و بلا تن جوانم
 مانند گمان شسته شتی
 بی پاره و خورد استخوانم
 باز نفسی که بی تو چون
 دسینه کرده شده فغانم
 تکی خس و خوارشیا
 محور کند ز کپتارم

و قست که برق خانما

آید به طواف آشیانم

گرچه سخت افتاده در دام طبع جانم
 برقرار خاطر نخواهد شد هوای آشیانم
 رهروان کوی جانان از حجت باز گویند
 کای رفیقان من هم خسته مدم این کاروانم
 حایا معذرم از رفتن کنجدی صلیحت را
 یاتباری بسته پام یا یخاری خسته جانم
 غوطه در دیای حیرت میزنم کاخر زرت
 یا خدا یا نا خدا بندد بکشتی بادبانم

من بکنم خوردن ز خند برین زخم
 دانه خال تو خست افکند در این کد آنم
 غمزه خنجر میندثر گمان بشتر میخراشد
 با تماشای تو من فارغ ز کار این آنم
 کاشکی پیر این سالوس چون آرم
 تا هامی عشق بشیند مگر بر استخوانم
 بارش غم بام دل از دود ترویرانم
 کربودی چشم خون پالای جانم
 از سیم آه کلم آتش دل مشتعل شد
 تاز پداوت بگردون فت دوازدهم
 ساقی می ده که تاب آتش دل نمیزد
 رخت من کنی پایی میرسد اشک و دم
 می کشم بار بار اباشی لاغر تر از منو
 تا اسیر زلف آن نگین دل لاغر نیام

کز صبا خاک غبار از کوی جانم دارد
 فارغ از عشق جهان از حیات جاودانم

تا بزلف تو تاب می بینم
 خوش ادر طناب می بینم
 دم بدم از نجوم شکر عشق
 ملک دل اضراب می بینم
 بکده از تشنگی و انجم سوخت
 هر چه می بینم آب می بینم

بر سپه موج بحبه ناکامی
 خوشترن اجاب می‌سیم
 سوی هراهِیکشایم چشم
 صد هزار آفتاب می‌سیم
 بایسته‌شده کامی از هر سو
 می‌شتابم سراب می‌سیم
 دیده را در میان بچاشت
 مضطرب چه جاب می‌سیم

پیش آن آفتاب و چو غبار
 همه خود را حجاب می‌سیم

ساقی می‌ده که تا ما قلم
 در فنون عشق بازی جایم
 بکه غافل خفته و قیث و کجا
 گاه محصول است و باجایم
 لذت هستی مبتی حاصل است
 مابه کلی زین و معنی فلایم
 بر امید خشم و گیر زنده ایم
 ورنه از زخم نخستین بسایم
 سه و باغ خلد بودیم و کنون
 بر لب جوی جان پادایم
 طلعت جانان جان محبوبیت
 مامیان جان جانایم

از بلا غافل نشیند گداز
ما کرده عاقتان می‌دایم
موج طوفان بلا از سر گذشت
ما چنان فایغ که اندر سایم
بارگشودند سراسر امان و ما
هم در اول کام و اول نترسیم

مهر خشانیم لکین چون خلیل
رو به ما آرد غبار را قسیم

ما از دل و دین در ره دلدار گشتیم
از هر دو جهان طلب یار گشتیم
گاهی بره صومعه سرپست دیدیم
گاهی زد می‌کده شیار گشتیم
هر چند در این دایره چون نقطه میسیم
زین مرکز آلوده چو پرکار گشتیم
مقصود نشد حاصل هر جا که دیدیم
از آرزوی خویش بناچار گشتیم

که جامه تزویر بپوشد و غبار را

که باد فونی از سر باز نهد گشتیم

تا کنند در درخت دل انسان
راه نیابد در محبت جانان

تازنی عتده بر سلاسل کیو جمع بسینی دل هزار پریشان
 شرم کن آخر ز توبه های شسته چذ نخواهی شدن ز توبه پیشان
 صبح منور چگونه چهره کشاید
 تازنی شب سپیاه پایان

چشم اگر پوشی ز کار خوشتن لطف با منی زیار خوشتن
 غربت مردم بشهر مردم است من غمیدم در دیار خوشتن
 دوش در برمی که بودی باقیه آزمودم اعتبار خوشتن
 بار سنگین است جان در راه دوست ما سپک کردیم بار خوشتن
 بعد ازین کو دیگر می با من میاز ساختم با کردگار خوشتن
 خاک گر کردی راه اغنبا

کیمیا بسینی غبار خوشتن
 از لوی نیک می باید قدم کشیدن
 یخط عاشقی ابر سه قدم کشیدن

کرا و جاپسند به عاشقان میکن
 ابرو کاغذم از تیر بر قصه جان گشاید
 و اعطای برو که ما خود از توبه توبه کردیم
 از جور او شکایت کفر است آنکه در عشق
 پیر یغسان بجام یک جرعه دنا
 تا از غایت دوست پشیمان شوم
 گر پرده های گیو از چهره بر شایند
 مانیری پسندیم از وی تسمه کشیدن
 دلکشتر آید از وی ابرو بهم کشیدن
 در کفر عشق رسم است دم از دم کشیدن
 شرط صمد پرستی است ناز صمد کشیدن
 افکند و فارغم کرد از جام هم کشیدن
 بر پشت من آسان با تسمه کشیدن
 بر حرف آفرینش خدایم کشیدن

گر گزندی خالت افتد بدست آدم
 آسان نساید او را پای از ارم کشیدن

ساقی و تاجی کن مطرب بی کفن
 تا چند زغم کردن سپیده دار
 تا در خم کردونی زین از نه اسی
 دیش سپاه غم با خیل طرب صف زن
 چسکی پی آزادی بر سله و زن
 جدی بکن و چسکی بر این خم اوج زن

با این خرناسی دل این آه نردو
یا پستی دامن کش یا بکب فرفرن
در طی طریق ای دل خوش نیست که انبار
در منزل یک روزه خرگاه مخفزن

این خرقه تقوی ابرو شد و مجرّد

با باخربات آسی حامی و غفزن

هان ای معنی صبح شد بر خیز چو کی سار کن
ناخن بندش زدن خوابش باز کن
بر خاستی غ صبح آن داشت بتر افغان
از خوابستی خیر هان یک صبحی ساکن
ساقی بنگام صبح آج حشاش
پیش آرزو دران فوج انجام آه کن
همچون میخاخته خود بر کرده گردن
دین گنک پر آهنگ از گردن بر کن
شام فراق ایش صبح وصال آندنی
بر خیز و ساز راز دل با آن بی طنان کن
با خرقه زهد و رع زنا را شون آستن
یاسج از کف باز نه یار شده ای بر زن

تا چند سازی جهان با خار و خاشاک آشن

ای مرغ لاهوتی مکان اوج خود و کزن

باخوشتن فتادگر باز کار من
 زاهد کنون کند تو دمن اثر کرد
 آهسته ساربان کن ز پا او فاده است
 روزی شود ز دام غم ستم مرغ اخلاص
 کاشفته شد چو طالع من روزگار من
 پرهنیز کن که در تو نیت دشمن
 در زیر بار غم شتر را هوار من
 گزید که گرسنه شود پود دمار من
 سخت است پایداری و شرم من
 یارب تر کسی بدین سکر ضعیف
 یا قطره ای بیاربخاکم ز لطف
 پاتابه نه خون دلم لاله کون شوی
 گر بگذری چو اشک و آن کنان من

ای دل صبور باش که آخر بین عشق
 خواهد شدن بجانب کیوان غم من

ای مزرع مه تو دل من
 یک سر زکشت و این کاشت
 دی تخم غم تو در گل من
 شد تخم غم تو حاصل من
 بس غوطه زدیم حبه حیرت
 تا کوی تو کشت حاصل من

از داغ دلم کمردی آگه
تالاله بروید از گل من
از جنش تیغ ابروانت
خون میجد از مفصل من
پروانه جان فشانیم ده
ای روی تو شعاع مصل من
باری به جمال خویش بگذر
چون بگذری از مت بل من
ای یک کره از سنگ برفت
حلال هسته از مثل من

دیوانه شوم اگر نباشد

زلف سیست سلاسل من

از غافل ساقی سرسپتی روی
خون دل یزد بجای باده نیایی من
مفسدان اگر می مطرب نباشد کوبان
سینه من بر بطن من است صهامن
صد سزاران سرور با مال خاک ه کند
چون خسته دچمن سرو سبیلای من
ساقیا صاف از نداری دلی از تاب
خون دل پوده از چشم ناپای من
چون نگریم از غش خود از بیم بسکند
آن لب چون لعل نرخی لولولای من

سال باد صفا قدرت بوتانباری کند
 تماشا را باغ آرد من سبای من
 لامکان پیامت خش هتم لیکن چه
 کنت شد در پنگلخ غم جانمای من
 عاقبت دانم که در میدان جانباری
 در سر اندازی چه اندازد مرا دمی
 قلب دل در بوحیه بن سیه کردید و

کیمیای وصل جانان اجوی پامی

ای عهد شکسته و جفا کرده
 ما را به منقبت ادا کرده
 ای داده بدست مدعی امان
 پیر این صبر من قبا کرده
 بیکانه زخوش آشنایان
 یگانه به خوش آشنایان کرده
 از غارت ملک دل نمتری
 اسی ناخست به خانه خدا کرده
 نیافته چون تو گوهری در
 تا مردم دیده ام شنا کرده

کردیده سپید مردم چشم
 در اسکن بکده دست و پا کرد

خم می افلاک و جاش آفتاب ارض عالم میکند
 عشق امی می شاد و عاشقان اینمیزد
 آینه عالم چه خالی از بت موزون است
 مؤمنم میخوان اگر خوانم جهان استبد
 بت شد تا نام من و دفتر عشاق و
 غیرت ز روشتم دارد بدل آتشده
 کسیت آن کو خورده از صهبای عشق آن
 آتشی در خانه آن دین ایمان زده
 گرنه عشق آن پر پی دیوانه ام دارد
 بر سرم از شیخ شاد و مرد زنج خازده
 کردش چرخم فیه در او ساقی قیا
 از لب کوثر خواصت بوسه گرمی بده

هان غبار اند طلب عشقت اگر بگر کنده

دل نبه می و که جز او کس نبوده به

غزل زبان ترکی

دیدار دن کرایده جانان مضایه
 جانانه دن من ایلمر جان مضایه
 اوراق عسری گل کیتی کدم ایغنه
 یاخافت دن تیده زرقان مضایه
 رحم ایلد بوسینه محبه قاشلرن
 یاسن دن اینده وک شمرگان مضایه

من پیراالی صیدم ویدوشم
من ایدوبده بنجران مضیا
قوی بنجران را پسند کوزیانه تو کم
جانانه دن لارا ایدوب قان مضیا
عمر تمام ظلمت حبسده اولده طی
لعن دن ایتمه شربت حیوان مضیا

زند چون آتش حنش زبانه
دلاکرنستی پروانه بگذر
سرسی ندارم بی تو دیگر
دلادیدی که صد باگوهم
چو شع از سوخن پوانیکر
خرام کرد عشق امانم
مراساتی سحر که ساغری داد
چو ماهی مردم چشم اسان
دو صد خرمن بوزد بی سنا
که سرکش گشت آتش ازبنا
که بردارم سپه از این آستانه
خط و خال تبان هست و دنا
چرا شد آتش پوانه خانه
در این دیران بنفست آن کنج یا
که فارغ گشتم از درد شبانه
ز موج اشک می گیسو کرا

پاسا قی بیاتامی بشیم بانگ برط و چنگ و چغانه

کی برکش شتاب از مهر خا

که خرسر و غبار از این میا

ای سپله زلفت سرمایه سوا	باز ای که رسوا کرد ما را دل شیدا
بی سپله زلفت دانی که چکار کرد	تاریک شب هجران این سرودا
ای سر و سقیامت وقت است که از بنا	بجسته می بنایی بر سر و دلا
با کوب بخت خود تا روز جمعی بزم	بی مهر خست هر شب که گوشه شتا
بر طلعت خویش از زلف که پرده می پوش	باید که بپوشی چشم از چشم تماشا
رخساره رنگینست خونخواره نمی خور	خون دل تا چپند از دیده پیالا

هرگز دل محبوسم آرام نمیگیرد

تا از خم زلفیت یک سله نکش

چندانکه حبه کردم باز بد پارسا دل از دام زلفت ممکن نشد رها

کبش کره ز کارم کا نذر جهان نیا
 با شیخ الفت ما البته است نیا
 ساتی بیا که کرد و سبب گمانی ز ما کرد
 دی پیری فیه شتم گفت از سریت
 کشتی شکستگان اچون بخت وار لوشد
 رحمت نکر که هرگز از غاخران مسکن
 دین دل شکستن در کار و لنواز بست
 بر حال ارم اکنون جانانه حمیت آورد
 خوشتر ز زندگی صیت مردن نامردی
 دست از طلب ندارم بن پس کیم مرد و دوش
 جز خفتد با منی لغت از کس کز همت
 ماصوفیم و بدنام او زاهد ریاست
 ما با کس نداریم پروا می آشتی
 تا در ده خدائی بگذر زده خدائی
 کشتد غم در میان از لاف ناخدا
 دوری میکند دوست با وصف کبریا
 در حال جان پستانی مشغول جان
 کافیه در پنج حرمان حدت جدا
 بهتر ز کامرانی ماندن بیوا
 کفشول خویش کز دزد دولت گدا

هرگز غبار ازین بپه و پن سی جان
 کس جهان نیست بی دست پنا

تا بگو که تو چون سرو خرامان به آئی
 شاید که باین طیبیان بر آئی
 چون صبح تو گریه بال خندان به آئی
 آن شب که تو بازلف پریشان به آئی
 چون شمع اگر ای کعبه نشان به آئی
 با درشوان کرد که آسپان به آئی
 خرم آن ابی که پایش تویی
 غم ندارم ز آنکه پایش تویی
 هر که در خلوت گلستانش تویی
 حسد ما کوئی که چو گانش تویی
 که سس پد خیابانش تویی
 از نار محبت تو کلمه را برشتی

تا کی رودم غم دل از هر مژه چون جوی
 پیاغمخت جان بلب دل نگران است
 من شمع صفت گریه کنایه جان دهم از شوق
 مشک نیست که جمعیت خاطر دهم دست
 پروانه صفت جامه جان پیش تو نوم
 مثل توانیست بهر آن چو هر چه
 ای خوش آن دمی که در مانش تویی
 گریه پر پویم ره ، مقصود را
 کی هوای بوستانش در سر است
 ای شکیخ زلف پر چین گدا
 ای خوش آب و هوای آید
 ای لعل لب که شو و نیت چوشتی

گزافه و زلفت نبود در هنر این
 شیطان جش دره رضوان چشتی
 از عشق تو آوخ که ندانم به سمن
 منشی هفتای ای الهی چه شستی
 تا پاره گنج و صالت بنهادم
 سرشب سرمهت بنم بر سر شستی
 عشقت ابد اله از آن منبش
 کش و زازل با گل با حق بر شستی
 اسی یا حبساجو بو فاکوشش که ازنا
 ماند به حبهان کذران نیلی و ز شستی

عاشق اکر ترحم نیست منوغم
 معشوق تو با تبت بر و منوشتی

بکام خبر شد تریاقی
 بی پاتی شوی اوراقی
 نبوداریتی پایان هست
 گشتی سحایس شتاقی
 اگر دستم نبستی رشته مهر
 سکت افندی باقی تسی
 نهان در جو بر عشق آنشی پست
 که تاثیر وی است احراقی تسی
 مراباد و پست پیمان محبت
 بود محکمه از میثاقی تسی

نبودیستی تا با ختم عشق کردم بر دم بهجت طاقستی
 دلیل راه: عشق آمد و گرنه نذاشتی تحمل آتشیستی
 اگر همت نبود می هر خاک کنشتی قابل آشنایستی
 غبار از بحر حیرت کی بر آید

که سر تا پایست آشنایستی

خیال توبه کردم می رستی ولی از توبه بی از می پرستی
 پاساقتی بده می تا بشویم ز لوح خود پرستی نقش شستی
 مراد می که استاد ازل گفت حدیث عشق بود در مرستی
 تو سپه ار می زالی با کلافه به عدا رخ یوسف شکیستی
 چو شاه عشق باج از ملک دلا نمی بخشد بعد از تنگدستی

تو صاحب نعمتی ساقی بجا

به مخموری که دارد سنگدستی

هلاک ز ابر و بت تا نمود
 دل از دست دیوانه خود ربود
 کدگر به بجان نفست، مصور
 بیکد فتنه بت ها کندت سجود
 ندانم چه اش جبت شد مطر
 سحرشانه تا گیسوان را نمود
 به فراق بتی دلم سپرد
 چو عقده ز کسوی شکین کبود
 نماید برویت درلف پریشان
 چو چمپه دودی به مجمر خود
 بوزخانی ز عشق تو آید
 لب خست و چشم تر من شود
 به نفست قلم زد چو شاش قدر
 ز نفست همی خوشتر است
 هزاران هزار آسین صانعی
 که داد از عدم چون توئی را وجود

بیدارش چون نیابی غبای
 هماره چشم خارش غمودی

نگار من تو چون در قصه از دل آرد
 ز دست خدیو بیارزش انخارش چو آرد
 نماند جهان کیه غمی کویا زین بدتر
 بیارای شناسا را تا از دست انخا

بگرسم و نمایم دل که دل او احد از
 بفریاید بار دل غم چند چو سبزه
 کند وی تا چو من شیدا بروی لعبت
 کجا آگه شوی جان از آسب کمر قمار
 باسیدی که برداری شبی پاشی و ترا
 نمیخواهم که بردارم سپه از بالین پام
 بجز آب که طاعت بنم طاق ابروی
 ز قبله رو بگردانم شای تو کم جار
 با میدو سال تو غریز دل چه بیم ار
 مراد روز و شب باشد و چشم غنفلان
 دلا از بار غم من چو نبود چاره حالم
 صلاح است پس این باشد که با عشق مردار

غبار رونق از شهد و شکر بردی ز کفایت
 ز چشم بدنیابی بد که طبعی نیکو دار

نباشم احتیاجت چو خواب چه بیدار
 بهر جار و کنم آنجا تو دست سلطنت دار
 سراپای وجود خود بسی در سال و شتم
 بغیر از تو ملک دل ندیدم هیچ دیار
 چشم دل چه من دیدم دل موعی ندیدم
 سلیمانی دوا اندر بکار مملکت دار
 ز اشراقات انوار جالش و همی چم
 بماند سراچی کس بخورشید بگذار

دلی باقی بود یارب که زلف آن به
نگیرد بند زنجیرش صد نیک و طارک
کمن از می پرستی منم ای آید و عالم
کند ه ز کس پست نگارم طر زیا

چو روی خود در آینه بیند آن جاکتر
غبار از سوز دل گریه چمن بر آزار

ساقی دادن دردی چو اندیشه دار
درد انصاف است آخر اینکه اندیشه دار
ای سستی مت چه سروستی که آلف و ج
میخوری از جویا چشم در دل ری دار
صد نهان زخم دارد بیون عشقین
تاکی ای فله دنیا کی که خم تیه دار

تاکی دپایه مکران خری ای چشم جاد
طرفه آهویی که سپحون شیر جادیه دار

ای مطرب دل ترسم زین دکه بنواز
از پرده برون از مکی باره بنیدار
ای ساقی جان جامی نمی دای علی شان
از بهر کی جبره تا چند همی باز
از کثرت مهر تو در صرصر قمر تو
چون شمع ستاد ستم آماده جانبار

از عشق تو چون موسی دل گشته می‌آید
تا آتشی از رویت در طود دل انداز
ای خسرو صحرایان کثرت شتافان
بر حال من مسکین ترسم که نپر دار
ظلمی که ز چشمانت دارد بدلم آ
بر کبک درمی نماند از خجسته سبها

چون سوخته بستان عشق تو فند پنهان
کش روی غبار آلود دارد سحرگاه

بجام کار گشت نه ساقی آریا
به تمنی جان شیرین میبارم حمی ای ساقی
ز راه شوخی آلوده بشکر خنده دشمن
علاج درد ما کردی هجره آلوده تریا
طبیعی عابد اساع به قتل و احراق
طبیعی عابد اساع به قتل و احراق
شرار آه بام سوختی تابودت حلق
فدا صرت شتافا جرمی معنی لاعراق
زرد اشتیاقم بر لب آید جان می ترسم
نماند فرصتم چندان که گویم شرح شتاف
زدیوان از دل رسم اگر میوه سیاه
غلط باشد بحق آموختن آیین را
نیارد صفحه طاقت تا نویسم شرح حیران
مگر از پاره هامی دل نه هم کرد دورا

بر کردم از نمیت پوسته طناب
 سرخه ات از خم سواره خضاب
 در خم فداطونی اسرار محبت نیت
 یک چنده رفیق در خم شراب
 عشق آمد و عتسم را در پرده نهان فرمود
 کاین صورت بی معنی زیر نقاب
 چون وصل میرشد لاله فتنه تکرر
 چون صیقل هم شد بچند رباب
 این سجد اگر روزی میخانه تواند
 محراب و شبستانش امروذر خراب
 بر شیشه بنه چون موی سپید
 صهبای کهن خوردن عهد شباب

چون عمر کرامی ابا وصل دهنی نیت

که هر حرف از آید البته شباب

به شمع عشق نه روز و نه بهشت تو نسای
 چو گذشت زمان نیت غیر خواب
 بیار ساقی آزان می که پیاده خوش
 نفقه در خم، یا شیشه یا صبور و ساق
 مگر بهمت پیرمغان لطف تو بوان
 ز روی آینه دل زدود رنگ ملا
 قیاس میکنم ابروی او به صفحه عارض
 بروی ماه شب چارده ز شک ملا

خوشت تنخی عمر مین امید باشد

همیشه از پی شام عشق صبح و صلا

باصبح از گلستان آید سی	یا ز کوی دستان آید سی
سوی من چون بوی حمن از من	بوی آن جان جهان آید سی
می طپد دل چون جلاجل نالو	بانگ ننگ کاروان آید سی
یکدم شمعین هلال از انتظار	کان لاغری میان آید سی
از فراق آن لب یاقوت فام	خون دل از دیدگان آید سی
ناف آهو بوی مویش کی کند	کز نمیش بوی جان آید سی
مش تیر آن بت ابرو کمان	مرغ دل بازیکنان آید سی
شصت برگزیده از یک چو تیر	صد ننگ از دوی جان آید سی
هر کجا در دست دمان ناپدید	بر تن این ناتوان آید سی
دستان عشق باز اهدا می	بوی خون زین دستان آید سی

نوازیم تو اگر بر کارش تسلی
نماند از غم حجب تو بردم آه
بیاد ز کس مست همیشه بیمار
بیا پرش احباب بنج کن قد
مکرده بر تو اگر ختم صنّ صانع
کشیده از خط سبزه چرخ رفته
دو چیز خوشتر از چهار جوی رسوا
مکیدن لب جام و دگر لب صنی
مده ز دوزخ و نه دهن چاه
که ره بدل ندیم بنه ضایع
کنو نخه چشم تو بر می خوران دهد شو
بیام خانه بگویم من از چه روی

مراد هر چه موقوف سیم فزرباشد

بسوز جان تو غبار که نیست در

بت ابرو کمانی کنی
بیم سینّه بی جرم کنی
بکوی میفه شان خانه کردم
نمیدانم ای غم در کنی
بد دیل اب شکم خانه از بن
بستم کرشده آستین
در محراب تو محبت معنی عشق
بصورت آفرین آفرینی

دھم جان کر چہ مت داند
نیاز ما بہ چشم نازینے

دل مرا نیست چندان صبر آرام
کہ بشیم زمانی بر زمینے

رفت دو دولت دوری عشق
ندام خود تو دارای چوینے

چراغ خاطر خلوت سیه شد
بیاری پینہ آتشینے

دل اندر خرمین لف توبہ است
اگر تخمسی نکار خوشینے

بہ دریا خویش اتالا بسینی
بدامان لولولا انبسنی

نہان دسینہ چنای کوہ دل
صدف ناشکی دریا بسینی

اگر مجنون شدی چنہ اند پوئی
بجز لیلی در این صحرا بسینی

بوسی ماکو بنگر، کہ دیگر
نشانی دجہان از ما بسینی

چہ آمد بر سر از عشقم کہ دروی
سہ موی بجز سودا بسینی

دلاد یواگنی کن ورنہ نخیر
از آن زلف سپہ برپا بسینی

اگر پروانه پان پرمانوزی جمال شع بی پروا بسنی
 نشان از آن کمرستی بیابی که خود را در میان پند بسنی
 بیای قی که بی آن چشم محمور مره به اسک در دنیا بسنی
 غبار چشم میائی بدست آر
 که در لالا، بحبه الانبسی

خالین چشم در وی لعلگون می کبد رنی الدجی و لشمس فی فی
 زجاجی جام بین کرعده جشید گذر نموده پنگ فتنه بروی
 نشاید فرق کرد از غایت لطف که می در جام یا جام است دی
 در او نشسته: دور صرخ کردن حب بی آله آورد از جم و کی
 پایانی است در شیم خطرناک که در وی خنک کردون افندی
 نیاسیم دوا همه چند بر من سه آید روزگار بهمن و دی
 و کرمه باره عمر من سیرا دکر ره نغمه عشتم کند، حی

از آن گم کرده پے دارم سرانغ
 که ہی بر اسب هست میز نم ہی
 جان خالی ز مجنون است و نه
 ز لیلی نیست خالی هرگز این حی
 همه گوشم، که خواند مطرب غپ
 بر اه راستم باناله فی
 بیاساقی بیاتادست شویم
 دین سر چشمه من از جان، تواری
 غبار ازین میان برخیز
 که با خود می شاید بود و باودی

رباعیات

تو که خ لاله پان افروته دیر
 چو داغ لالام، دل سوتہ دیر
 یکی فکر دل بی حاصل کن
 که چندین حاصل اندوہ کن
 چه خوش بی در عدم ویرانه ای
 مرا چون جغد در وی لاله ای
 بنیم آنکه حبائی بی، بعالم
 که آنجا نام آب و دانه ای

یقین د اتم که عندم امریت
که بمنم غیر من کس در نصرت

الحی چون گناهم استیست
زلطفت این متن دارم بس

که در هر گوشه اش گوشه شینیست
چشم ارد که او را دل غمشینیست

سرو کارم ست نازنینیست
کسی کس غم بخاطر نه ارد

چون لاله پرده بر گرفتیم دل
کل شکفته شد بر طرف باغ دل

تا پر نشد ز بوی محبت دماغ دل
افشاده عکس ساقی کلچر دهر سرا

مفردات

یار می کشید این شان بدشمارا

بوی آن موی معنبر باز بویوش مارا

چون پای بلبل در دیده ام خا

از دست کلچین بی روی گل نا

نزدیک شد که مردم چشم بجای آ
در انتظار دو پست به دامن وان شود
ای قامت عفتی این خانه ویران من
سر و سراسی دستا طاق و خانه خان کن
کر چه دامن ز اسب خن بان من
لاله خواهد رست ازستان من
لیلی و محبون

شیدم وزی از زندی قدح نوش
که لیلی را چو رنگت از خوانی
بدل زخم فراقش کارگر شد
پریشان گشت زلفت تاداش
بروز و شب نمی خورد و نمی خفت
صبحا چون بگذری بر کوی محبون
چه باشد که ز روی مهربانی
بگوئی روزگار نوجوانی
کمان شدت لیلی تا ازو بست
بسان لاله از خون پیه پیه پوش
شد از جبهان مجنون عجزه انی
چنان که چشم خود بیمار تر شد
نهان دماغ شد ماه عذارش
همی نالید و میموئیدی گفت
عبیر افشان کنی کیوی محبون
بری پیغامی از من سوی محبون
به لیلی شد سیاه چون موی محبون
خدا نک قامت و بجوی محبون

به یاد رگس جادوی محسن

سرشک لیلی از زانو محسن

به حسرت خست ازین عالم بگذر

خدا نک آسانجاک و خون نهان شد

چو سیل آورده شایخی درین سنگ

نبودی فسخ باشتی غبارش

کمی مایی شدی که گرم شب بود

نمایان بود در دامان کھپا

بخون غلطیده مرغ بسلی داشت

تنش بخت جان نیز از میان رفت

ز حاجی جامی از خون جگر پر

شبان وزی بکوه قادمه دوش

کمر چون فی عینم نهاله برست

لایمان

همی پالود خون از چشم جادو

چنان بگریست کاندز کوه بگذشت

صبحی چند با محنت بسر برد

خدا نک قدش از غم چو گمان شد

بدشت افتاد محسنون از رود لنگ

نبودی کرد چشم اشکبارش

ز انکساده آه در صحرا شب و روز

به شب از غم آه شرر بار

منی گویم ز غم خونین دلی داشت

نبود آله که جانان از جهان رفت

کمودل عود سوزی از شرر پر

چو بشنید این ز سوز سینه ز جوش

سح که برق دراز کوه برست